

خدا جون سلام به روی ماهت...

دفتر خاطرات هیولاها

جلد دوازدهم

رژه‌ی مورچه‌های غول‌آسا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



جلد ۱۲

دفتر خاطرات

هیولاها

رژهی مورچه‌های غول‌آسا

تروی کامینگز
ترجمه‌ی نیلوفر امن‌زاده

سرشناسه: کامینگز، تروی Cummings, Troy

عنوان و نام پدیدآور: رژهی مورچه‌های گول آسا / نویسنده تروی کامینگز؛ مترجم نیلوفر امن‌زاده.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۹۹ص: مصور

فروست: دفتر خاطرات هیولاها: ۱۲.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۲۹-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Vanderpants, March of the ۲۰۱۷

یادداشت: گروه سنی: ۳+

موضوع: هیولا -- داستان

موضوع: Monsters -- Fiction

موضوع: داستان‌های تخیلی



موضوع: Fantastic Fiction

موضوع: دوستی -- داستان

موضوع: Friendship -- Fiction

شناسه‌ی افزوده: امن‌زاده، نیلوفر، ۱۳۲۰ - مترجم

رده‌بندی دبیوبی: ۱۳۹۶ ک ۳۱۲/۹/۱۵۰۱

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۸۱۸۴۱۶



انتشارات پرتقال

دفتر خاطرات هیولاها. جلد دوازدهم

رژه‌ی مورچه‌های گول آسا

نویسنده: تروی کامینگز

مترجم: نیلوفر امن‌زاده

ویراستار: شبنم حیدری‌پور

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه پرتقال / سحر بنی‌هاشمی - مهدیه عصارزاده - سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۲۹-۱

نوبت چاپ: اول - ۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴




www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

مقدمه‌ی یک کودک ناشر!



یادمه وقتی کلاس سوم ابتداییم تموم شد، مدرسه‌م رو عوض کردن!
وقتی می‌خواستیم برم مدرسه‌ی جدید، نگران خیلی چیزا بودم!
از معلمای جدید،
ساختمون جدید،
و هم‌کلاسیایی که اصلاً نمی‌شناختمشون
می‌ترسیدم!

آلکساندر هم به جورایی با همین اتفاق روبه‌رو شد. اما اون با کمک دوستای
خوبش تونست هم با ترساش هم با هیولاها بجنگه!
کاش وقتی منم کلاس سوم بودم این کتاب چاپ شده بود!
خوش به حالتون :)

فهرست

۱	باشگاه کتاب خوانی	: فصل ۱
۸	سرنخ رشته رشته ای	: فصل ۲
۱۴	مورچه تووی بقچه	: فصل ۳
۱۹	سونای بخار	: فصل ۴
۲۳	چه سری، چه دُمی، عجب گوشه!	: فصل ۵
۲۶	زنگ تغذیه	: فصل ۶
۳۰	مجروح جنگی	: فصل ۷
۳۵	خرد و خاکشیر	: فصل ۸
۴۲	استخرما کارونی	: فصل ۹
۵۱	نقشه های وَنِدِر پانْتز	: فصل ۱۰
۵۴	خرده های شیرینی	: فصل ۱۱
۶۲	ترس از صحنه	: فصل ۱۲
۶۸	مورها و آدم ها	: فصل ۱۳
۷۴	مبارزه ی پشت صحنه	: فصل ۱۴
۸۰	مورچه ی ملکه	: فصل ۱۵
۸۶	پرده ی آخر	: فصل ۱۶

باشگاه کتاب خوانی



آلكساندر تازه شير و برشتوكش را تمام کرده بود كه پدرش آمد
تووی آشپزخانه.

خمیازه‌كشان گفت: «صبح‌به‌خير آل. چه زود بيدار شدی.»
آلكساندر گفت: «قبل از مدرسه بايد بروم به يك جلسه.»



پدرش گفت: «خوشحالم که تووی فعالیت‌های خارج از کلاس شرکت می‌کنی! جلسه‌ی تیم شطرنج است؟ یا گروه نویسندگی؟ یا باشگاه کتابخوانی؟»


آیکساندر کوله‌پشتی‌اش را برداشت. «ام... یک‌جورهایی شبیه باشگاه کتابخوانی است. فقط من و ریپ و نیکی.»

پدرش گفت: «چه عالی! خوش بگذرد!»
آیکساندر با عجله از در رفت بیرون و وارد جنگل پشت خانه‌شان شد.



او واقعاً جلسه داشت، اما باشگاهی که عضو شده بود، فقط به یک کتاب اهمیت می‌داد: کتابچه‌ای کهنه و پُر از اطلاعات درباره‌ی هیولاها.





اسم این باشگاه "مأموران فوق‌سری مبارزه با هیولاها" بود؛ گروهی از بچه‌مدرسه‌ای‌هایی که با هیولاها می‌جنگیدند. آلکساندر کمی بعد از آمدن به شهر استرمانت، سرگروه "م.ف.م.ه" شده بود.

او خیلی زود به واگن قراضه‌ای رسید که مقر فرماندهی باشگاه بود. دو عضو دیگر، ریپ و نیکی، تووی واگن انتظارش را می‌کشیدند. آن‌ها دو دوست صمیمی آلکساندر، و هر دو هیولا بودند.



ریپ گفت: «سلام قورباغهی دماغوا!» قورباغهی دماغو اسم مستعار
آلکساندر بود.

آلکساندر پرسید: «چه طوری ریپ؟»

ریپ گفت: «خوبم. چند وقتی می‌شود که هیولا نشده‌ام؛ البته اگر
سؤالت همین باشد.»

نیکی گفت: «هنوز خودِ بی‌ریختِ همیشگی‌اش است.»

ریپ گفت: «بی‌ریخت؟ تو حسودی‌ات شده چون سرخ‌آشام‌ها به
باحالی ریپ‌هیولاها نیستند.»

نیکی گفت: «هه‌هه! سرخ‌آشام‌ها تووی تاریکی همه‌جا را می‌بینند!
تو به‌جز خُردکردن وسایل چه کاری می‌توانی بکنی؟»



آلکساندر گفت: «دعوا نکنید بچه‌ها! هر دویتان هیولا‌های خوبی هستید.»

ریپ گفت: «البته من هیولا بودم. بعد از خوردن آن کیک‌های فنجانی دیگر اتفاقی نیفتاده.»

نیکی پرسید: «پس فکر می‌کنی فقط کیک‌های فنجانی باعث می‌شوند تبدیل بشوی؟»

ریپ گفت: «مطمئن نیستم... شاید همه‌ی چیزهای شیرین.»

آلکساندر گفت: «بیایید امتحان کنیم.» و یک تکه شکلات از جیبش درآورد. «بیا، یک گوشه‌اش را گاز بزن.»

ریپ شکلات را قورت داد.

اول هیچ اتفاقی نیفتاد. اما بعد...



نیکی گفت: «گوش‌هایت آبی شده!»

ریپ تووی آینه به خودش نگاه کرد. چند ثانیه‌ی بعد، گوش‌هایش دوباره عادی شدند.



ریپ گفت: «هوممم... فکر کنم هر چیز شیرینی باعث می‌شود... آخ!» شلوارش را تکان داد. «مورچه!»

نیکی گفت: «آرام باش ریپ. مورچه‌اند دیگه. فکر کنم از سوراخ دیوار می‌آیند داخل.»

آلکساندر گفت: «بعداً درستش می‌کنیم. فعلاً باید جلسه‌ی "م.ف.م.ه" را شروع کنیم.»

ریپ گفت: «درست است.» و مورچه‌ی دیگری را از روی خودش تکاند. «خب... نقشه‌ی فوق‌سری‌مان برای پس‌گرفتن

دفترچه چیست؟»

آلکساندر گفت: «خب، می‌دانیم که رئیس هیولا آن را دزدیده.»

نیکی اضافه کرد: «و آن هیولا احتمالاً مدیر مدرسه‌مان است.»

ریپ داد زد: «منظورت از "احتمالاً" چیست؟ وندریانتز قطعاً رئیس هیولاست! او بدجنس است، تازه، هر وقت هم که هیولاها حمله می‌کنند، سروکله‌اش پیدا می‌شود...» آلکساندر گفت: «نکته‌ی خوبی است. تازه، مدام جیم می‌شود و می‌رود توی زیرزمین طبقه‌ی بالا.»

نیکی گفت: «مطمئنم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اش است.»



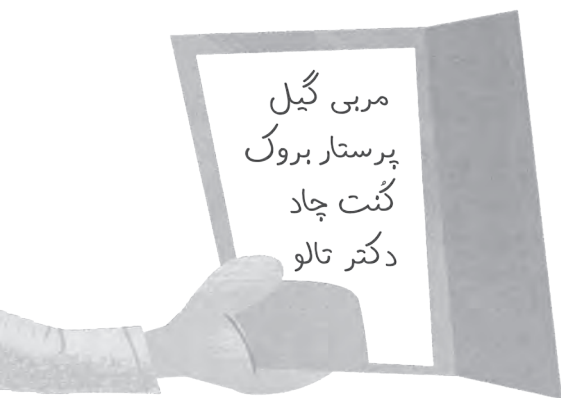
اَلِكساندِر گفت: «موافقم، ولی فعلاً مدرک درست و حسابی نداریم؛ به جز همین فهرستی که از روی میزش برداشتم.» و یک پوشه‌ی سبز مایل به آبی از کوله‌پشتی‌اش کشید بیرون.

ریپ گفت: «همه‌ی اسم‌های تووی این فهرست، هیولا هستند. هیولاهایی که وندِرپانْثز استخدام کرده، چون رئیسشان است! مدرک از این بهتر؟»

اَلِكساندِر گفت: «شاید حق با تو باشد. امروز جاسوسی‌اش

را می‌کنم تا ببینم چی دستگیرم می‌شود. اول این پوشه را یواشکی می‌گذارم روی میزش تا نفهمد اشتباهی آن را برداشته‌ام.» نیکو گفت: «موفق باشی.»

ریپ گفت: «موقع ناهار می‌بینمت، نی‌نی کوچولو.»



سرنخ رشته رشته‌ای

ایکساندر وارد سالن خالی دبستان ایستمانت شد. تووی دلش گفت: «چه عجب! اولین بار است که زود می‌رسم مدرسه.» بعد با پله‌برقی به طبقه‌ی دوم رفت و دید که آن دورها یک نفر دارد تکان می‌خورد... نه، دو نفر.



آقای هارسلی

منشی، سرایدار، پرستار، راننده‌ی اتوبوس و معلم ورزش مدرسه. عضو سابق "م.ف.م.ه" و یک نازک‌نارنجی تمام‌عیار. تنها بزرگسالی که هیولاها را می‌بیند!

خانم وندرپانتز

روزها مدیر مدرسه...
شب‌ها رئیس هیولا؟
معلم ایکساندر (خصوصی)

ایکساندر با خودش فکر کرد: «چه خوب، خانم وندریانترز تووی
 دفترش نیست!»
 و روی پله‌برقی نیم‌خیز شد تا طبقه‌ی بعدی. بعد هم بقیه‌ی راه
 را روی پله‌برقی دوید... تا طبقه‌ی سیزدهم!
 ایکساندر دوان‌دوان از راهرو گذشت و جلوی یک درِ سنگی
 ایستاد.



پیش خودش فکر کرد: «باز هم که صدای خش‌خش می‌آید!
 یعنی خانم وندریانترز این‌جا چی قایم کرده؟» و دوباره دوید تووی
 راهرو و رفت به طرف دفتر مدیر که کلاس خودش هم بود.
 وارد اتاق شد. هیچ چیز مشکوک به نظر نمی‌رسید. پوشه‌ی آبی
 مایل به سبز هنوز روی میز بود.

با خودش فکر کرد: «عالی شد! شاید اصلاً نفهمیده باشد پوشه را اشتباه برداشته‌ام!»



آلکساندر پوشه‌ها را جابه‌جا کرد و نگاهی به درِ اتاق انداخت. اثری از مدیرشان نبود. به خودش گفت: «وقت جاسوسی است!» و به دوروبر اتاق نگاهی انداخت.



آلكساندر فكر كرد: «كمد گوشه‌ی اتاق حتماً پُر
از اطلاعات سَرّی است.»
پشت سرش را نگاه كرد، نفس عمیقی كشید
و یکی از كشوها را باز كرد. چیلِك! قفل نبود.
اما هیچ پوشه‌ای هم داخلش نبود. كشو پُر از
جعبه‌های صاف و دراز بود. آلكساندر یکی‌شان
را برداشت.



زیر لب گفت: «ماكارونی؟»
بقیه‌ی كشوها را هم امتحان كرد. كل كمد پُر از ماكارونی خام
بود.
آلكساندر یکی از جعبه‌ها را تكان داد، بازش كرد و داخلش را بو
كشید.
«صبح‌به‌خیر آلكساندر!» صدا از سمت در اتاق بود.

«آخ!!!» آلیکساندر از جا پرید.

خانم وِندریانْتز همین‌طور که اخم کرده بود، گفت: «اگر این طرف و آن طرف سرک بکشی، ممکن است از چیزی که پیدا می‌کنی خوشت نیاید! حالا این‌ها را جمع کن تا کارمان را شروع کنیم.»

آلیکساندر پرسید: «ام، خانم وِندریانْتز؟ چرا این‌همه ماکارونی دارید؟»

خانم وِندریانْتز از بالای عینکش به او نگاه کرد. «برای پروژه‌های است که مشغولش هستم.» بعد به پوشه‌ی آبی مایل به سبز کنار پای آلیکساندر نگاه کرد. «خوش‌حالم که مشق‌هایت یادت بود.» آلیکساندر گفت: «راستش...»

خانم وِندریانْتز پوشه را باز کرد. «شوخی‌ات گرفته آقای باپ؟ هیچ‌کدام از تمرین‌ها را حل نکرده‌ای!»

آلیکساندر می‌خواست بگوید «ببخشید که مشقم را نوشتم، ولی در عوض داشتم استرمانت را از دست هیولایی نجات می‌دادم که شما استخدامش کرده بودید!» اما به جایش فقط گفت: «ببخشید.»



مدیر گفت: «آلکساندر، این که تو را برای کلاس خصوصی انتخاب کردم دلیل داشت. من امیدوارم که درس‌هایت را زودتر تمام کنی، چون می‌خواهم... با چالش‌های بیش‌تری روبه‌رو شوی. می‌فهمی؟»
آلکساندر همین‌طور که می‌نشست گفت: «ام... بله.» ولی تووی دلش گفت: «راستش نه.»

خانم وندریانثز ادامه داد: «خیلی‌خب، همین امروز صبح مشق‌هایت را تمام کن. بعد از نهار هم یک‌راست برگرد این‌جا تا همه‌ی کارهای کلاسی امروز را انجام بدهی. زنگ تفریح نداری.»
ابروها و لب‌های آلکساندر به خط‌هایی صاف تبدیل شدند؛ عین رشته‌های ماکارونی خام.



مورچه تووی بقچه



آلکساندر تمام مدت مدیرش را زیر نظر داشت. خانم وندریانترز کاغذهایش را امضا می‌کرد و با تلفن حرف می‌زد، ولی هیچ کار هیولایی یا عجیبی انجام نمی‌داد. بالاخره وقت ناهار شد. آلکساندر با عجله به غذاخوری رفت.

«سلام قورباغهی دماغو!»

دختری که تووی صف ناهار ایستاده بود داشت برایش دست تکان می‌داد؛ دختری با کوله‌پشتی خرگوشی. آلکساندر گفت: «دوتی! سلام.» و دوید سمت او. دوتی گفت: «امیدوارم از گوشت خوشت بیاید.» و به فهرست غذا اشاره کرد.





آلیکساندر به دوتی لبخند زد، هرچند یک کم غمگین بود. دوتی قبلاً عضو "م.ف.م.ه" بود، ولی تازگی‌ها از گروه رفته بود.

«ببینم...» آلیکساندر به تزیینات غذاخوری اشاره کرد. «برای چی این همه ستاره وصل کرده‌اند؟»

دوتی گفت: «نمی‌دانی؟ امروز نود و هشتمین روز مدرسه است. دو روز دیگر جشن صدمین روز مدرسه برگزار می‌شود!»